

آقای Y هم از خود پرسید: «پس چرا حرف نمی‌زند؟ ولی من منتظر می‌مانم، بی‌جهت امیدوار است که من شروع کنم.» و گوشه‌پایش را تیز کرد: صدای همهمه مردم و رفت و آمد ماشینها که از دور می‌آمد با زمزمه عجیب و نامفهوم حشراتی که به تازگی از امریکا برای تکمیل کادر گردشگاه بزرگ خریداری و وارد شده بودند در هم می‌آمیخت.

هر دو در اصرار خود، در سکوت باقی ماندند و نتیجه این شد که خیابان شنی پیموده شد و به میدان وسیع گردشگاه رسیدند. آقای Y سرانجام آه بلندی کشید (خیلی خوب، این بار هم من فداکاری می‌کنم) و گفت:

– خوب، حالتان چطور است؟ با گرما چه می‌کنید؟

آقای X جواب داد: «متشکرم» و بعد چون کمی جرئت یافته بود پرسید:

– حال شما چطور است؟

– خیلی خوبم. فقط امروز کمی خسته بودم. شما چطور؟

– متأسفم، ولی حالا که الحمدالله حالتان خوب است؟

– بله کاملاً...

سکوت.

آقای X به فراست دریافت که محیط خسته‌کننده و سرد می‌شود و با خود اندیشید: «بالاخره باید چیزی بگویم. يك احوالپرسی گرم... باید به او بفهمانم که خیلی چیزها می‌دانم و می‌فهمم. اگر به میزان معلومات من پی ببرد، اگر بداند چه قلب پاك و بی‌آلایشی دارم، در دادن دخترش، آه... || زیبایی عزیزم... بله در دادن || به من حتی يك دقیقه هم تردید نخواهد کرد. ولی... خیلی خوب، چه عیبی دارد؟ فرض می‌کنم همین الان او را دیده‌ام، از اول شروع می‌کنم. منتهی کمی جرئت می‌خواهد و کمی هم... نکته‌منجی.» آقای Y هم عزمش را جزم کرد: «دیگر يك کلمه هم

نخواهم گفت. این مسخره بازی است، خیلی مضحك است... بالاخره شور یکبارشیون یکبار. بله، من حاضریم! ببینیم کار به کجایی کشید!»
 آقای X ، جوان ظریف و لاغر اندام ما، پرسید:
 - آقای Y ، معذرت می‌خواهم، حالتان خوب است؟
 سر آقای Y تکان خورد.

- سلامت هستید؟

آقای Y از لحن این سخن متوحش شد. داماد آینده‌اش چنان حرف زده بود که گوئی او در حال نزاع است یا برایش حادثه خطرناکی روی داده است. آقای Y صلاح در این دید که همراهش را از اشتباه درآورد:

- ملاحظه می‌فرمائید، چاق و چله‌ام، ابدأ جای نگرانی نیست!

- خوشوقتم... شما پنکه‌تان را روزها روشن می‌کنید؟

- آه بله، چطور مگر؟

- هیچ... می‌خواستم توجه‌تان را به گرما جلب کنم، واقعا بیداد کرده است.

- متشکرم! ولی این را دیگر هر دیوانه‌ای هم می‌فهمد. گرما چیزی نیست که لازم باشد توجه کسی را به آن جلب کنند. خودش این کار را می‌کند!

آقای X معزوانانه حرف پدر زنش را تصدیق کرد.

آنوقت هر دو روی يك نیمکت سنگی نشستند. چراغها روشن شده بود، زمان آهسته و سنگین می‌گذشت و منگنه‌وار جسم و جان آقای X را در پنجه‌های سرد و خاموش و تحقیرکننده خود می‌فشرد.
 آقای X مدت‌ها فکر کرد: «باید حرف جالبی بزنم، چیز تازه‌ای بگویم.» و دهانش باز شد:

- ولی تصدیق بفرمائید که اینجا خیلی خنک است، شما که

راحت هستید؟ این هوای لطیف برایتان، مخصوصاً برای حال شما، مفید است...

قیافه آقای ۲ در تاریخ و روشن گردشگاه بی‌اعتنا می‌نمود.
 آقای X با خود گفت: «عجب حرف جالبی زدی! خیلی تازه بود!»
 و به سخن ادامه داد:

— این تابستان اگر بچه‌ها را به بیلاق می‌فرستادید بهتر بود.
 می‌دانید، گرما واقعاً ناراحت‌کننده است. اما من از صمیم دل
 امیدوارم که شما بتوانید تابستان را به سلامتی بگذرانید.

آقای ۲ نگاه خشم‌آلود و کینه‌جوئی به او انداخت: یعنی چه؟
 این پسرۀ احمدق چه حق دارد که درباره سلامتی من اینقدر مشکوک
 و نگران باشد و نفوس بد بزند؟

آقای X اندکی مرتعش شد، چون در این لحظه می‌خواست دل به
 دریا بزند و سخن جالب و درخشانی را که گمان می‌کرد مقدمه
 بحث طولانی و شیرین آینده خواهد بود به زبان بیاورد. این حرف
 تازه در واقع یک چیستان لطیف بود که به تازگی آن را در یک
 جلسه خانوادگی یاد گرفته بود. آن روز تا غروب ده‌ها بار نظیر
 چنین معمايي را طرح کرده و به آن جواب گفته بودند. تجربه
 گذشته نشان می‌داد که طرح این چیستان مفرح و سرگرم‌کننده
 است. آقای X ناگهان صدایش را بلند کرد و با لحن کودکانه‌ای
 (همچنان که از مادرش آموخته بود: «خیلی تند... خیلی قاطع...
 خیلی صریح») تقریباً فریاد زد:

— شما بیش از پنج ثانیه وقت ندارید. اگر گفتید با من چه
 نسبتی دارید؟

آقای ۲ مدت‌ها بود که در عوالم دیگری سیر می‌کرد و به کلی از یاد
 برده بود که داماد آینده‌اش پهلویش نشسته است. آقای X با لحنی
 پوزش‌خواه گفت:

— شما باختید! برای اینکه نگفتید، آخر این که خیلی آسان
 است! شما برادر عموی مادر پسر من هستید.

آقای ۲ می‌کوشید که جزئیات آشنائی خود و خانواده‌اش را

- با آقای X و خانواده‌اش به یاد بیاورد و به دقت در ذهن مرور کند.
- آقای X مصرانه‌تر و اندکی هم وقیحانه حرفش را تکرار کرد:
- شما برادر عموی مادر پسر من هستید.
- آقای Y از طنین کلمات سخنان آقای X به خود آمد. پرسید:
- چه فرمودید؟ پسر شما؟ مگر شما پسر دارید؟
- آقای X شادمانه لبخند زد (پیروزی به او رو کرده بود) و با اینهمه زبانش به تته‌پته افتاد:
- خب، بله دیگر! دیدید چطور غافلگیر شدید؟ من می‌دانستم، مادرم هم اطمینان داشت!
- شما مرا غافلگیر کردید؟
- بله، همین منی که گمان می‌کردید اصلاً نفس نمی‌کشم و عرضه هیچ کاری را ندارم! خوشحالم که توانستم شما را گیر بیندازم!
- آه، چه حرف‌هایی می‌شنوم. خدا کند اشتباه کرده باشم! شما زن و پسر دارید؟
- آقای X سرخ شد و روی نیمکت مثل کودکی به لول خوردن افتاد و دست‌هایش را به هم کوفت:
- بله دیگر! چقدر بامزه است! برادر عموی مادر پسر من!
- حرف بزنید! دارم دیوانه می‌شوم! این برادر عموی مادر پسر شما چه کرده است، کجا است؟ حقیقت دارد؟ وجود دارد؟
- مسلم است! او زنده است، حی و حاضر است، همان‌گونه که زن من هم زنده است. اما پسر من، آه، این يك فانتزی و آرزو است.
- آقای Y از روی نیمکت بلند شد، سرش را چند بار تکان داد. اندکی آقای X را به دقت نگاه کرد، به اطراف نظر انداخت و آنوقت با لحنی پر از سوءظن و ناباوری فریاد کشید:
- شما زن و بچه دارید؟ تکرار کنید، تکرار کنید و مرا مطمئن

کنید که اشتباه نشنیده‌ام.

آقای X به تمجیح افتاد و زبانش تپق زد. آه، چقدر خوب است! بالاخره او هم توانست کسی را به هیجان وادارد و توجهش را جلب کند. بریده بریده جواب داد:

– نه... درست شنیده‌اید! ولی شما نمی‌دانستید، قبلا این را جایی نشنیده بودید، این است که غافلگیر شدید...

– آه، لعنت بر من! گول خوردم، گول خوردم، اما زن و بچه؟ شما پسر دارید؟

آقای X سعی کرد توضیح بدهد، اما هیجان و شادی درونی مانعش می‌شد:

– آینده... قربان مال آینده است... خب، معلوم است که من زن دارم، ولی این يك معمای شیرین است، و شما نمی‌دانستید... آقای Y به سر خود کوفت و گفت:

– بله؟ پس شما پسر داشتید و نمی‌گفتید؟ زن داشتید و معلوم نبود؟ پس این قیافه نجیب و این کمروسی (ادا درآورد) و این مزخرف‌گوئیها: «حال شما چطور است؟ امیدوارم حالتان خوب باشد... مامان سلام می‌رساند»، پس اینها بیموده نبود؟ آه، چه پست فطرت‌هائی! اینها همه‌اش حقه‌بازی بوده! ای Y بیچاره!... آنوقت تو... آقای نجیب سر به راه، می‌خواستی يك خانواده بزرگ را گول بزنی؟ می‌خواستی «قشنگم را بدبخت کنی؟ حیوان! گرگ در لباس میش! آقا زن و بچه دارند، هزار پدرسوختگی کرده‌اند و حالا سرخ می‌شوند! و «... حالتان... چطور است؟» و مثل دخترها ناز می‌کنند: «سلامت‌هستید؟» بله، سلامت، آقا! خوب مچتان گیر افتاد آرزوی مردن مرا به گور می‌برید. حالا معلوم شد چرا آن قدر برای سلامتی من نگران بودید! می‌خواستید در غیاب من کارهای پلیدتان را انجام بدهید. آقای X! شما لیاقت را ندارید. او! «عزیز، چه به موقع فهمیدم، چه به موقع

ترا نجات دادم...

آقای X می‌دید که آقای Y به سرعت دور می‌شود و حتی سایه‌اش هم از کسی که قرار بود داماد آینده باشد می‌گریزد. اما احساس می‌کرد که روی نیمکت سنگی گردشگاه می‌خکوب شده‌است. با خود می‌گفت: «چه سوءتفاهمی! آخر من که قصدی نداشتم، این معمانی بود که بچه‌های خواهرم طرح کرده بودند. به من چه ارتباطی داشت؟ خیلی خوب، من باید توضیح بدهم. اما چطور توضیح بدهم؟ کاش فقط یک کلمه توضیح داده بودم، کاش نگذاشته بودم بروم و سر صبر همه چیز را برایش گفته بودم. اما چطور؟ چطور می‌توانستم؟ باز اگر مادرم پهلویم بود شاید موفق می‌شدم اما...»

پس از یک ربع پسریچه چالاک و جسوری که شلوار کاوبوی پوشیده بود و سیگاری هم به لب داشت به آقای X نزدیک شد. آقای X به شکل مجسمه‌ای درآمده بود، ساکت و صامت. پسر بچه کاغذی را در دستش مچاله کرده بود، جلوتر آمد و گفت:

— شما آقای X هستید؟

— بله.

— این کاغذ را آقائی به ما داد. آقاهه بلند قد بودش، کلاه سیاهی سرش بود و شما را از دور نشان داد. این سیگار را هم با یک پنچ ریالی به مخلصیت انعام داد. فرمایشی نبود؟
آقای X کاغذ را خواند:

«شما مردی متقلب و پست هستید. یک هنرپیشه به تمام معنی هستید و تصدیق می‌کنم که با کارهای ماهرانه‌تان داشتید مرا و خانواده‌ام را به بی‌نظری و نجابت فطری خود معتقد می‌کردید. اما اکنون همه چیز تمام شده است. بروید با زن و پسرتان خوش باشید. H دیگر متعلق به شما نخواهد بود و شما می‌توانید رسماً این موضوع را به مادرتان و ابویتان و آقای DDT و خانم TOD

اطلاع بدهید.»

پسر بچه با لحن بی‌اعتنا و تمسخر آمیزش بار دیگر گفت:
— فرمایشی نبود؟

آقای X عمیقانه در چشم‌های او نگاه کرد (در این چشم‌ها چه چیزی دیده می‌شد؟ یک خوشحالی و بی‌خیالی درخشان که اکنون سخت تحقیر می‌کرد، همان که آقای X بدان نیاز زیادی داشت) و زیر لب گفت:

— یعنی تمام شد؟ ولسی عشق من؟ پسر تکلیف عشق من چه می‌شود؟ من H را دوست می‌دارم. اما اگر مامان اینجا بود توضیح می‌داد. حتماً برایش توضیح می‌داد...

www.KetabFarsi.com



منوچهر صفا

شناسنامهٔ منوچهر صفا

نام: منوچهر

نام خانوادگی: صفا

نام مستعار: غ. داوود

محل تولد:

تاریخ تولد:

محل وفات:

تاریخ وفات:

نام فرزندان طبع: اندر آداب و احوال

کیمیای در خیابان

ایستگاه اتوبوس نزدیک خانه ما از نوادر روزگار است. و این نه از جهت آن است که موقعیت جغرافیایی خاصی دارد یا از جهتی از جهات تاریخی نمونه منحصر به فرد است. اتفاقاً مثل خیلی از ایستگاه‌های دیگر، ایستگاه آخر خط است و در فصول یا ساعاتی که اتوبوس پیدا بشود، می‌توان شمایل آن را زیارت کرد. ولسی سوار شدن به اتوبوس، مسأله دیگری است. و همین مسأله است که این ایستگاه را از نوادر روزگار کرده است. زیرا در باجه بلیط فروشی آن، بلیط به طریق خاصی فروخته می‌شود که بیشتر به نوعی سیرک شباهت دارد.

قضیه این است که بلیط فروش باجه فوق‌الذکر پیرمردی است کوتاه و خشکیده و یحتمل چکیده شش‌هزار سال هنر ملی ایران. به دقت نمی‌توان گفت چند ساله است، اما به احتمال قوی، بررسی دقیق در لایه‌های وجودش، انتساب او را به اوائل دوران چهارم زمین‌شناسی محقق خواهد ساخت. دستش می‌لرزد و سرش روی گردن چوب مانندش نوسان‌هایی دارد که بی‌شک نشانه تأسف بر جوانی از دست رفته نیست؛ بل که حکایت از چیزهای دیگری دارد. بر جمله این محسنات، عینکی را باید افزود که به مدد مقادیری

سیم و طناب، به لاله گوش پیوسته و همچون سوارکاری ناشی بر زین دماغ آن بزرگوار مستقر گشته است. و به اقرب احتمال می توان گفت که نیمی از اوقات گرانبهای این فرزند برومند وطن صرف مکانیکی این عینک و شل و سفت کردن آن می شود. از عجایب آنکه این مومیایی آریایی، در حد خود، مشاطه ای است و به آرایش موی سر اهمیت بسیار می دهد؛ اغلب نگاهش بر آینه است و به شانه کردن سر مشغول. و چون در اتاقلک او همیشه چای تازه دم رو به راه است، می توان آنجا را قهوه خانه ای شخصی دانست.

اما تا اینجا داستان موضوعی است خصوصی و ربطی به حقیر مسافر ندارد. گرفتاری از آنجا شروع می شود که صفات و مشخصات مذکور در برابر خریدار بلیط قرار می گیرد و معرکه ای راه می افتد. فی المثل بنده می روم تا بلیطی از حضرتش بخرم. جناب ایشان در این لحظه مشغول چای خوردن است؛ و به سبب لرزش دست ها، استکان در نعلبکی ضرب گرفته و آهنگی خوش به شعاع ده متر پراکنده است. نزدیک می شوم و يك اسکناس دو تومانی عرضه می کنم و در نهایت خضوع و خشوع بلیطی می طلبم. قاعده این است که پیرمرد تا به آرامی چایش را تمام نکند، گوش به حرف کسی نمی دهد.

پس از آنکه مراسم چای خوردن تمام شد، خم می شود و از آن اسکلت خشک، زاویه ای قائمه می پردازد و حقیر می ایستم. ظاهراً درون اتاقلک، فعل و انفعالاتی صورت می گیرد، و صداهایی می آید که علی القاعده باید مراسم غسل واجب استکان باشد. پیرمرد؛ پس از آنکه طی مراسم باشکوهی دستش را با دستمال خشک کرد، حقیر را مدتی و رانداز می کند و می پرسد:

– چندتا؟

عرض می کنم: یکی

از دو صورت خارج نیست؛ یا پول خرد دارد، یا ندارد: (و از قضای فلك، مطابق يك قانون ناشناخته، این بیچاره اغلب پول خرد ندارد). اگر نداشت که باید راه بیفتم به در دکان مهاجر و انصار شاید که گره از کارم گشوده گردد. و اگر پول خرد موجود بود، آنگاه صحنه‌ای دیگر آغاز می‌شود.

پیرمرد، اسکناس را می‌گیرد و چندین بار آن را زیر و رو می‌کند (اگر مختصر ساییدگی یا پارگی در آن باشد قبول نمی‌کند). بعد، دو سه بار عینکش را جا به جا می‌کند و فاصله‌های کانونی آن را به دقت يك کارشناس فیزیک نور، روی چشمش میزان می‌کند (تا هرآینه مختصر شکی در اصالت نقش‌های اسکناس وجود داشت، از حقیر يك جاعل اوراق بهادار بسازد) و سرانجام لبخندی می‌زند و من با نهایت خوشحالی متوجه می‌شوم که اسکناس از بوتۀ این آزمایش دشوار سر بلند بیرون آمده است.

پس از آن لبخند دلنشین، مدتی این طرف و آن طرف می‌گردد و پس از آنکه قوطی استامپ را به چنگ آورد، با دقت يك تریاکی کهنه‌کار و وسواسی، در آن را باز می‌کند؛ مدتی دنبال مهر می‌گردد و چون آن را در جای خودش نمی‌بیند، دست‌پاچه می‌شود؛ و عاقبت مهر فراری را در جیب جلیقه یا توی قوری پیدا می‌کند. آنگاه، همچون کیمیاگران عهد عتیق، مهر را به آرامی و با دقت به استامپ می‌زند، و با دقتی فراوان‌تر از آن بر پشت بلیط فشار می‌آورد؛ گویی مشغول مهر کردن قرارداد بین‌المللی منع آزمایش‌های اتمی است.

پس از آن‌که، به هر تقدیر، آن سند گرانبها را به دست حقیر داد، هجده قران باقیمانده را ده دوازده بار می‌شمارد و سکه‌ها را جلوی نور می‌گیرد که مبادا یکی از آنها اشرفی باشد و این گنج شایگان به رایگان به دست بیگانه‌ای بیفتد. و مختصر آنکه وقتی بقیۀ پول به دستم رسید و کار تمام شد، از پا درآمده‌ام و یکی دو

اتوبوس هم آمده و رفته‌اند. و طبعاً، خیل منتظران، یکی دو بار خط استوارا دور زده است.

روز دیگر هم می‌روم همین بازی است. منتها ممکن است به جای چای خوردن، برنامه آرایش در پیش باشد. و این فقره البته هولناک‌تر است. چه اغلب اتفاق می‌افتد که دو سه تا از تارهای موی آن بزرگوار، سر به طغیان برمی‌دارند و از قوانین شانه اطاعت نمی‌کنند. پیرمرد هم گویی قسم خورده که تا این یاغی‌ها را سر جایشان ننشاند دست به هیچ کاری نزنند، در این هنگامه، مانند رام‌کننده جانوران وحشی، انواع روش‌های مسالمت‌آمیز و غیر-مسالمت‌آمیز را در برابر آن چند تار مو به کار می‌برد و سرانجام پس از چند دقیقه در ولایت فوقانی پیرمرد نظم و آرامش برقرار می‌گردد. و از این لحظه است که دوباره داستان غم‌انگیز آکروباسی سهر و استامپ و بقیه قضایا شروع می‌شود. لازم به تذکر است که هرچه اسکناس خریدار درشت‌تر باشد، مراسم طول و تفصیل و ابهت بیشتری پیدا می‌کند.

□

آخرین صحنه از این نوع، در واقع، چند روز پیش اتفاق افتاد: عصر که از خانه بیرون آمدم، دیدم چندصد نفر در پیاده‌رو جمع شده‌اند. فکر کردم که چون نمی‌تواند میتینگ باشد ناگزیر حادثه‌ای است موحش که در آن چند نفر کشته شده‌اند.

اما هنگامی که با مشقت فراوان خود را به مرکز حادثه رساندم دیدم چنین خبری نیست، بل که نمایشی است با شرکت سه بازیگر: خریدار بلیط، جناب بلیطی، و یک اسکناس ده تومانی. پیرمرد، مانند معرکه‌گیری که آخرین چشمه جالب و هیجان‌انگیزش را بازی می‌کند، عرق می‌ریخت و دور خودش می‌چرخید و کلمات نامفهوم می‌بر زبان می‌راند. ستون‌های عظیمی از یک قرانی و پنج قرانی در برابرش قد برافراشته بود. مقداری پول خرد می‌شمرد و به دست

خریدار می‌داد و اندکی بعد ناله‌ای می‌کرد و آن را پس می‌گرفت؛ عینکش را میزان می‌کرد؛ با دستمال عسرق پیشانیش را خشک می‌کرد؛ جای ستون‌های يك قرانی را با ستون دوقرانی عوض می‌کرد؛ تکه‌ای از سر این ستون برمی‌داشت و بر سر ستون دیگر می‌گذاشت؛ و فاصله میان ستون‌ها را مرتب کم و زیاد می‌کرد؛ گویی به نوعی بازی شطرنج مشغول بود و نمی‌دانست که مسأله را چگونه حل کند. هر کس چیزی می‌گفت، یکی پیرمرد را راهنمایی می‌کرد. دیگری متلکی می‌پرانند، ولی آثار تسلیم و رضا در چهره تماشاگران ظاهر بود و معلوم بود که خود را شاهد هیجان‌انگیزترین نمایشی می‌بینند که مفت و مجانی تماشايش هر چندگاه در آن محله دورافتاده امکان‌پذیر می‌شود. ساعت پنج بعد از ظهر بود، و چنان که در میان جمعیت شایع بود، آغاز این بازی محیرالعقول، درست در سر ساعت چهار و نیم بوده است. ده دقیقه بعد، وقتی مراسم تمام شد، پیرمرد از خستگی نقش بر زمین شد و خلایق جملگی صلوات بلندی فرستادند.



همسایه‌ای داریم که گاهی کنار آن باجه با من برخورد می‌کند و سیرک ثابت پیرمرد را می‌بیند و نفهمیده‌ام که چرا گاهی می‌گوید:

«مثل دستگاه‌های ولایت جا بلقا است.»

www.KetabFarsi.com



عمران صلاحی

شناسنامهٔ عمران صلاحی

نام: عمران

نام خانوادگی: صلاحی

نام مستعار بچهٔ جوادیه، ابوطیاره، زرشک، زنبور، یکی از بزرگان اهل تمیزا و...

سال تولد: ۱۳۳۵

محل تولد: تهران

سال وفات:

محل وفات:

نام فرزندان طبع: گریه در آب (مجموعه شعر)

قطاری در مه (منظومه)

ایستگاه بین راه (مجموعه شعر)

هفدهم (منظومه)

پنجره‌دن داش گلیر (مجموعه شعر به زبان مادری)

طنزآوران امروز ایران (با بیژن اسدی‌پور)

از یادداشتهای پرندۀ سرگردان

قطار، سه بار سوت می‌کشد و راه می‌افتد. من و پدرم روی آخرین واگن نشسته‌ایم. مأمور بازدید قطارها کمی دورتر، جلوی واگن شکسته‌ای ایستاده است و شماره قطارها را می‌نویسد. کسی از ما بلیت نمی‌خواهد.

قطار، در حال حرکت است. وقتی می‌خواهد از زیر درختپارده شود، ما سرمان را می‌دزدیم. گاهی من با منقارم برگسی را از شاخه‌اش جدا می‌کنم. من و پدر، سر به سر هم می‌گذاریم و هی روی هوا می‌پریم. از قطار فاصله می‌گیریم و باز روی قطار می‌نشینیم. پدر می‌گوید: «مواظب باش از قطار عقب نیفتی.»

قطار سرعت می‌گیرد و ما از این واگن به آن واگن می‌پریم. چه قطار مهربانی. انگار می‌داند که ما سوارش هستیم. وقتی می‌خواهد از لای شاخه‌های انبوه عبور کند، سوت می‌کشد تا ما سرمان را بدزدیم. همه درختهای سر راه، او را می‌شناسند و برایش دست تکان می‌دهند. یک‌وری می‌شود و روی یک خط راه می‌رود تا مورچه‌ای را که روی خط دیگر نشسته است، له نکند. به صخره‌ای بلند می‌رسد. تراورسها را مثل نردبان می‌گیرد و بالا می‌رود. توی تونل که می‌خواهد برود، سوت می‌کشد و ما از پنجره

واگنها توی یکی از کوپه‌های خالی می‌رویم تا دود قطار، سیاهمان نکند. من می‌گویم: «خوش به حال کلاغها که اگر توی دود تونل بیایند، از سیاه شدن ترسی ندارند.»

پدر می‌خندد. من می‌پرسم: «پدر! کلاغها قارقارشان هم سیاه است؟»

پدر، باز می‌خندد. قطار از تونل خارج می‌شود. ما هم دوباره می‌آئیم و روی قطار می‌نشینیم. قطار نفس - نفس می‌زند و من حس می‌کنم تشنه است. یکی از مسافرها سرش را تا تنه از پنجره کوپه بیرون آورده است. چند کوپه جلوتر، از پنجره‌ای آب می‌ریزند. صورت آن مسافر خیس می‌شود. کمی دورتر، وسط بیابان، برکه‌ای زلال دیده می‌شود. مرغابیها توی برکه مشغول بازی هستند. دور و بر برکه پر از گل و سبزه است. قطار تشنه، دیگر نمی‌تواند تاب بیاورد. از خط خارج می‌شود می‌رود لب برکه. سرش را پائین می‌آورد و آب می‌نوشد. دوباره برمی‌گردد روی خط. سرعت می‌گیرد. کمی که پیش می‌رود، سر راه منبع بزرگ آب را می‌بیند که روی خط راه آهن خم شده است و از لوله‌اش آب چکه می‌کند.

قطار می‌خواهد از روی همه خطهای موازی عبور کند. می‌گویند دو خط موازی هیچ وقت به هم نمی‌رسند و تا بی‌نهایت ادامه دارند. یعنی قطار هم می‌خواهد تا بی‌نهایت برود؟

سوزن‌بان پیری با شتاب از اتساق لب خط درمی‌آید و خط عوض می‌کند. قطار يك راست به طرف درخت تنومندی می‌رود و وارد آن می‌شود. شیشه‌های قطار سبز می‌شود. درخت از دود قطار به سرفه می‌افتد. روی سقف قطار، کثروفیل چکه می‌کند. سلولهای گیاهی، سرسبزی را نثار مسافران می‌کنند. قطار از رگبرگها و مویرگهای درخت عبور می‌کند. راه عبور قطار، باریک و باریکتر